

متن‌های منتشرشده در این بخش، آثار برگزیده نخستین جشنواره نمایشنامه‌نویسی زن، زندگی، آزادی هستند. هرگونه استفاده، بازنشر یا اجرای این نمایشنامه‌ها تنها با اجازه کتبی از نویسنده مجاز است.

کانون هنرمندان فیلم و تئاتر برون‌مرز (آیفتا) مجوز لازم برای اجرای این آثار در جشنواره‌های آینده خود را از نویسندگان دریافت کرده است. با این حال، هرگونه اجرای دیگر، خارج از برنامه‌های رسمی آیفتا، نیازمند دریافت مجوز کتبی از نویسنده اثر است.

برای درخواست مجوز، لطفاً با ذکر نام نمایشنامه و مشخصات خود، با ایمیل زیر تماس بگیرید:

info@AIFTAA.com

نامه‌ها در راه

نویسنده

شاروین

برای آتنا
و انتظار پدرم
پشت درهای اوین

شخصیت‌ها:

شاروین دختری بیست و چند ساله

صحنه قسمتی از یک آپارتمان است و در طول نمایش تقریباً ثابت است.

صحنه 1

[نشیم و آشپزخانه یک آپارتمان معمولی با کمترین وسایل. شاروین روی کاناپه نشسته، گوشی را جلوی دهانش نگه داشته و یک پیغام صوتی برای دوست پسرش که خارج است، ضبط می‌کند.]

شاروین: یکسال گذشت. تو نتوانستی من رو با خودت ببری. من نتوانستم با تو پیام. تو نخواستی من رو با خودت ببری. من نخواستم با تو پیام. دیگه یادم نمیاد کدوم یکی از این جمله‌ها درسته. چیزی که می‌دونم اینه که تو تنها رفتی و من تنها موندم. سالن شماره یک فرودگاه امام بودیم. گفتم همین جا تمومش کنیم برای هر دومون بهتره. گفتم باشه. مثل همیشه که می‌گفتم باشه. گفتم باشه و فکر کردم فقط آدمی که فکر می‌کنه فرودگاه بهترین جا برای تموم کردنه می‌تونه یهو بذاره بره سانفرانسیسکو، فلسفه تدریس کنه. امشب ولی باشه رو گذاشتم کنار و شروع کردم به حرف زدن باهات.

[آندکی مکث می‌کند. گوشی را می‌گذارد زمین. ایرپادش را می‌گذارد توی گوشش و بلند می‌شود تا برای رفتن به تظاهرات آماده شود. در همین حین ادامه پیامش را ضبط می‌کند.]

شاروین: ببینم ایمان، تو راست راستی نمی‌خوای حال منو بررسی؟ وسط بزرگترین انقلاب فمینیستی دنیا، حال ول‌نکن‌ترین دختر خاورمیانه رو نمی‌خوای بررسی؟ نه که فکر کنی توقع دارم، فقط سوال دارم! حق سوال هم که خدا رو شکر از نظر شما فیلسوف‌ها همیشه محفوزه! همونطور که حق جواب ندادن! اصلاً حال من هیچی. حال خودت چی؟ چطوری؟ روی پل گلدن گیت مراقب بودی که سرما نخوری؟ اینجور وقتا آدم از یه چیز دیگه گرمه، حواسش نیست که هوا سرده!.. (مکث) هر چند هنوزم نمی‌دونم که اونجا بودی یا نه. هنوز بعد از دیدن صد ساعت ویدئوی جورواجور که ثانیه به ثانیه استاپ کردم و دنبالت گشتم... نه برای اینکه بفهمم رفتی یا نه! برای اینکه دلتنگت بودم و دلم می‌خواست ببینمت. درست‌ترش اینه که از لحاظ روحی و حتی جسمی نیاز داشتم ببینمت. خیلی هم خام و خوش خیال بودم که فکر می‌کردم از روی یه عکس تار می‌شناسمت... اونم قیافه‌ی تو که تیپیک قیافه همه پسرهای مهاجرت تحصیلی به آمریکاست...

[جلوی آینه می‌ایستد و لبخند می‌زند.]

شاروین: کارم خنده‌دار بود ولی آدم بعضی وقتا از سر درموندگی یا درد یا نمیدونم چی ترجیح میده دست به کارهای خنده‌دار بزنه... مثل خانوم شیمبورسکا که «خنده‌دار بودن شعر گفتن رو به خنده‌دار بودن شعر نگفتن ترجیح می‌ده». یا مثل تو و بارتلمی محرر که «ترجیح می‌دهید نه!»... خلاصه این شبا من کارای خنده‌دار زیادی می‌کنم. من و رفقای هر شب روده‌بر می‌شیم از کارهای خودمون تو پیاده‌روهای رشت، شهر پاندهای کونگ‌فوکار. اونقدر می‌خندیم که از چشم‌مون اشک میاد. اشکی که بند نمیاد.

[حالا کاملا آماده شده. با نقاب و کوله پشتی و لباس اضافه و اسپری. گوشی را برمیدارد و از صحنه خارج می‌شود.]

تاریکی

صحنه 2

[شاروین با لباس‌های خاکی و پاره و سر و دست زخمی وارد می‌شود. در حالیکه لباس‌هایش را عوض می‌کند و زخم‌هایش را پانسمان می‌کند و همزمان یک پیغام صوتی برای ایمان ضبط می‌کند]

شاروین: ببخش که اینقدر دیر دارم پیام میدم. خدا کنه نگرانت نکرده باشم. این چند روز از خیلی قسمت‌های زندگی دور بودم. یکی‌اش هم نوشتن!... حالم خوبه. اونقدر خوب که می‌تونم با پاهای خودم پیاده برم تا داروخانه و برگردم و مثل یه پرستار کارکشته به خودم برسیم... حالا اگر داری فکر می‌کنی این کجاش خوبه؟ باید بگم که متأسفانه بدجوری مقهور استانداردهای فریبکارانه سرمایه‌داری شدی! من هم چند روز پیش اینطوری شده بود. به زمین و زمان فحش می‌داد و آرام نمی‌گرفت. درد امونش رو بریده بود و هی مچاله‌ش می‌کرد... من رو آوردم خونه. با همون لباس‌های خاکی و پاره‌ای که تنش بود تعارفش کردم بشینه روی مبل. حرفی نزدم باهاش. براش استیک درست کردم با سس قارچ. نخورد. همه رو خودم خوردم. حالا حالش خوبه. اونقدر خوب که وقت اتصال، حواسش هست، فیلترشکن رو بذاره روی سانفرانسیسکو.

[با دست پانسمان شده می‌نشیند روی کاناپه و تکیه می‌دهد عقب.]

شاروین: تو خوبی؟ بتمن خوبه؟ اگه هنوز می‌بینی‌اش بهش بگو یه سری اینطرفا بزنه. بگو چیزی رو که همیشه دنبالش می‌گشته اینجا پیدا می‌کنه. یه جوری بگو که باور کنه. جاش اینجا خیلی خالیه.

تاریکی

صحنه 3

[صدای شکستن یک بشقاب. نور می‌آید. شاروین یک دستش را بسته و از گردنش آویزان کرده و با دست دیگر به سختی خانه را مرتب می‌کند و می‌نشیند روی کاناپه و گوشی‌اش را چک می‌کند. صدای ویدئوها، شعارها، فریادها از گوشی‌اش شنیده می‌شود. چند دقیقه نگاه می‌کند. بعد گوشی را می‌اندازد روی کاناپه. سرش را به عقب تکیه می‌دهد و چند لحظه چشم‌هایش را می‌بندد. بعد از مکثی کوتاه دوباره گوشی را برمی‌دارد و پیغامش را ضبط می‌کند.]

شاروین: دستم رو شکستم ایمان. دیشب هم وقت ظرف شستن، یه بشقاب شکستم. اگه هنوز اونطورا عاشقت بودم این شکستنا رو استعاره از دل شکسته می‌گرفتم. ولی حالا برام شکستن مقاومت رو تداعی می‌کنه. مقاومت ما آدمهای خیابون شکسته، دلمون که جای خود!... (مکث) توی بیمارستان، همه از من بدحال‌تر بودن. تصادف کرده بودن، چاقو خورده بودن، دعوا کرده بودن. من ولی از همه کولی‌تر بودم. دستم رو بغل کرده بودم و طول راهرو رو تند تند می‌رفتم و می‌اومدم و یواشکی از زیر ماسک گریه می‌کردم. حواسم بود بچه‌ای چیزی نگام نکنه. دستم درد می‌کرد ولی گمونم اشکم رو، تنهایی درآورده بود. توی اون سگ سرما، تو اون بیمارستان غریب و این شهر بارونی، تنهایی تا مغز استخوون شکسته‌م نفوذ کرده بود. من اگه دکتر بودم برای تنهاها یه بیمارستان جدا می‌ساختم. یه عده رو هم استخدام می‌کردم به عنوان همراه بیمار که به تنهاها خدمات همراهی بدن... تو اورژانس که بودم، دو تا مامور گارد انتظامی یه خلافکار رو با سر و صورت خونی آوردند. تو شبیه هیچکدوم از دختر پسرایبی نبود که تو خیابون پرت می‌شدن رو زمین و هیچکس نمی‌بردشون بیمارستان. از خودم بدم اومد که اینقدر شکننده و پیزوری بودم. با یه زمین خوردن ساده، استخوون شونه‌م ترک خورده بود و درد امونم رو بریده بود.

[گوشی از دستش می‌افتد. برمی‌دارد. ادامه می‌دهد]

شاروین: هنوزم درد می‌کنه. اونقدر که حتی نمی‌تونم برات یه پیغام یه دست ضبط کنم.

تاریکی

صحنه 4

[انور می‌آید. شاروین روی کاناپه نشسته و تخته شاسی بزرگی در دست دارد و مشغول طراحی است. همزمان پیامش را برای ایمان ضبط می‌کند].

شاروین: امروز درست 14 ماه از ندیدن گذشته. هر قدر هم سریع بگذره، 14 ماه کافیه برای اینکه من یادم بره «با تو ماجراها داشتم» و برگردم به زندگی و کار و به قول بهمن محمص کوفت و زهرمار! ... حالا کامل که برگشته بودم ولی خیلی نزدیکش بودم. سر صبح خواهرم زنگ زد گفت: «یه اتفاق بد افتاده». پشت چراغ قرمز بودم. فکر کردم بابام طوری شده یا مامانم رو مثل اون دفعه برق پرت کرده یا تو این مایه‌ها. گفت: خیلی بد. ناامید کننده. مثل سطل آب یخ... دوزاری‌ام افتاد. به روی خودم نیاوردم... تا شب که برگشتم خونه و یه راست رفتم توی تخت و نمیدونم توی گوشی دنبال چی می‌گشتم که رفتم سراغ عکس‌های تو... بعد یهو دیدم وسط هق‌هقم... بعد از این همه وقت که حتی میلی به دیدن و مرور کردن نداشتم. حالا چه مرگم بود؟... تو رو می‌خواستم؟ عشق می‌خواستم؟ آغوش؟ پناه؟ ... نه! فقط بهانه می‌خواستم. عقلم نمیداشت برای مرگ دو تا جوون که نمی‌شناسم گریه کنم. روم نمی‌شد جلوی ظلم گریه کنم. دلم می‌خواست فکر کنم

بخاطر عشقه. با عشق همه چیز توجیه‌پذیر می‌شه. آدم خجالت نمی‌کشه... عاشقا، قانونگذارای جهان خودشون. عشق علیه استبداد عمل می‌کنه و زیستن بر مدار خود رو یاد میده. عاشق آزاده است و پاکباخته. گیرم گرفتار یک عشق یکطرفه، موهوم، دور، خیالی، بی‌منطق، ناموجود! چه فرق می‌کنه؟

[دست از طراحی می‌کشد. روی کاغذ تصویر محوی از محمدمهدی کرمی و سید محمد حسینی نقش بسته است. پس از اندکی مکث، شعر زیر را روی تابلو می‌نویسد.]

آری، قطعا دوستت دارم / وگر نه در وطنی غمین و غارت شده / چه میتوانستم بکنم...؟

[بلند می‌شود. تخته شاسی را طوری که تماشاگران ببینند به کاناپه تکیه می‌دهد و خارج می‌شود.]

تاریکی

صحنه 5

[اخبار بی‌بی‌سی از تلویزیون پخش می‌شود. شاروین کمی تماشا می‌کند. بعد صدایش را کم می‌کند. بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌رود و در حین آشپزی، گوشی در دست، پیام صوتی ضبط می‌کند.]

شاروین: کاش اینجا بودی ایمان. توی این شهر، زیر این آسمون. کاش می‌اومدی شام دمپختک می‌خوردیم. دلم تنگ شده لعنتی... برای بوسه‌ای که از سن‌فرنسیسکو برسه... همه اکتیویست‌های دنیا جمع شدن که ایرانی‌ها رو نجات بدن. رییس‌جمهورها پشت هم سخنرانی می‌کنن. نماینده‌های پارلمان کفیل سیاسی می‌شن، اتحادیه اروپا رای‌های آنچنانی می‌ده، هالیوودی‌ها پرفورمنس اجرا می‌کنن، هیچکدوم نمی‌تونن... [مکث] تو می‌تونستی... می‌توانستی با یه پیغام، یه دختر انقلابی ایرانی رو نجات بدی. فقط با صدا، با نوشته، با پیام، با کلمه‌هایی که حتی چاپی نبودن... با... با یه سری کد صفر و یک. دنیا اگر حساب و کتاب داشت، سازمان ملل باید برای نقض آشکار حقوق بشر دستگیرت میکرد... شانس آوردی واقعا...!

تاریکی

صحنه 6

[شاروین در آشپزخانه ایستاده، در یخچال را باز می‌کند و مدتی نسبتاً طولانی داخل آن را نگاه می‌کند. بعد می‌رود کنار پنجره و بیرون را تماشا می‌کند. صدای باران که بی‌وقفه می‌بارد و نور اندک که نشان هوای ابری و گرفته است. شاروین کنار بخاری می‌نشیند و پیامش را ضبط می‌کند.]

شاروین: کاش میدونستم حالت چطوره؟ باور کنی یا نه، این تنها چیزیه که دلم میخواد الان بدونم. اینکه کاملاً سلامتی یا نشونه‌های سرماخوردگی داری؟ گرمته یا سردته؟ سیری یا گرسنه‌ای یا کلافه‌ی پیدا کردن چیزی توی یخچال هستی که نمی‌دونی چیه؟ خواب‌آلوده‌ای یا سرحال یا اندکی مست و نیمه هشیار؟ بیشتر از همه اینا دلم میخواد بدونم داری چه جور هوایی رو نفس میکشی؟... اینجا، یه چیز سنگین توی هواست. یه چیزی که نفس کشیدن رو سخت میکنه. کار کردن رو، حرف زدن و راه رفتن و خندیدن رو. یه چیزی که حتی با برف و بارونای پشت هم، پاک نمی‌شه و از بین نمی‌ره. یه چیز نامرئی که توی قطره قطره رطوبت هوای رشت هم پیداست و نفس آدم رو تنگ می‌کنه. آدمای توی خیابون سنگین راه میرن. با دهن بسته و دستای آویزون و نگاهای دوخته به زمین. انگار به اجبار کشیده می‌شن دنبال این چیز سنگین!... من ولی نشسته‌م کنار بخاری و خجالت می‌کشم. از اینکه خونه گرم دارم، از اینکه شام دارم، از اینکه زنده‌م. از همه چیز شرمندم. هر کی ندونه تو یکی میدونی که من توی امیدواری رودست ندارم. سندش هم همین که بعد از 15 ماه قطع ارتباط، هنوز به برگشتنت، دیدنت و داشتنت امیدوارم... اما همین من خوش خیال خوش‌بین که توی امیدواری دست همه‌ی مثبت‌اندیشای عالم رو از پشت بسته‌ام، تو هفت آسمون برای بخت ایران، ستاره‌ای نمی‌بینم. کورسوی امید که جای خود! کاش دست کم تو امیدم رو زنده نگه داری.

تاریکی

صحنه 7

[وسط اتاق نشسته و دارد هدیه‌ای را کادوپپیج می‌کند و همزمان پیامش را ضبط می‌کند.]

شاروین: رابطات با جانورشناسی چطوره ایمان؟ هیچ میدونستی دلفینا گوشای خیلی قوی‌ای دارن و واسه همین می‌تونن فرکانس‌های خیلی ضعیف رو بشنون؟... من دلفین نیستم. ولی دیروز همه جای شهر، دنبال صدات می‌گشتم. نمی‌دونستم باید کجا وایستم که صدات رو بشنوم... می‌دونستم زنگ می‌زنی ایران و روز پدر رو به بابات تبریک می‌گی. می‌تونستم تصور کنم کمی معذبی و صدات آرومه. هر چی باشه اون همراه تو و مامانت نیومده آمریکا و حالا بیشتر از یه ساله که تو رو ندیده. تنها پرسش رو... و تو چه می‌دونی ندیدن فرزند جوون چیه؟... (بغضش را فرو می‌دهد) یه وقتی بود توی این مملکت که آدما وقت تبریک روز پدر حواس‌شون رو جمع می‌کردن زیادی خوشحال و ذوق‌زده نباشن که نکنه تبریک‌شون یه جور

فخر فروشی باشه به اونایی که پدر ندارن.... حالا ولی بنظرم وقت تبریک باید حواس‌مون باشه به پدرایی که زیباترین فرزندان آفتاب و باد رو از دست دادن و دیگر کسی رو ندارن که بهشون تبریک بگه.

تاریکی

صحنه 8

[صحنه تاریک است. شاروین روی کاناپه خوابیده و توی تاریکی با گوشی ور می‌رود. صدایش را روی صحنه تاریک می‌شنویم که پیام صوتی‌اش را برای ایمان ضبط می‌کند.]

شاروین: بیکار شدم ایمان! شب عیدی، توی مملکتی که یک گوشه‌ش رو زلزله داغون کرده و باقی گوشه‌هاش رو تصاویر دلخراش، من بیکار شدم و اگه بهت برنمی‌خوره باید بگم کم و بیش به اندازه وقتی که تو رفتی بدحالم. شب بی‌خواب و روزها اشکبار.

[آبازور کنار کاناپه را روشن می‌کند و پس از کمی مکث بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌رود و قرص می‌خورد و دوباره سر جایش برمی‌گردد و در تمام این لحظات به بازگویی نامه‌اش ادامه می‌دهد.]

شاروین: ببخشید که با کار مقایسه‌ت می‌کنم. ولی راستش اینه که کار برام جایگزین تو شده بود. مثل ج.ا که جایگزین پهلوی شد و مثل پهلوی که قراره جایگزین ج.ا بشه. ولی کسی نمیدونه که جایگزینی درد آدما رو درمون نمی‌کنه. ساکت شاید ولی درمون نه. استعفانامه رو دادم دست ریسم و گفتم: «از فردا نیام» اول ناراحت شد بعد عصبانی. انتظار داشت اقلا تا آخر بهمن بمونم تا بتونه جایگزین کنه. فکر کرد بی‌اخلاق و بی‌شرفم که یهو میرم. حق نداشت. مثل من که حق نداشتم وقتی تو یهو رفتی... حالا می‌فهمم که یهو وجود نداره. انقلاب ۵۷ یهو اتفاق نیفتاد. همونطور که پهلوی یهو پیداش نشده و تو یهو نرفتی.

تاریکی

صحنه 9

[چمدان وسط اتاق باز است. شاروین وسایل را از گوشه و کنار صحنه جمع می‌کند و داخل آن می‌گذارد و همزمان پیام صوتی ضبط می‌کند.]

شاروین: دارم میرم خونه... میرم تهران... دیشب برف اومد ولی الان خبری نیست... به قول مامانم زمستون داره زورای آخرش رو میزنه. میدونه باید بره. چاره‌ای نداره اما زور میزنه که بمونه. ما نگاهش می‌کنیم و می‌خندیم. توی جاده‌ها شن

میریزیم و راه رو باز می‌کنیم و عین خیالمون نیست. زور آخر میدونی یعنی چی ایمان؟ یعنی دست و پا زدن و تقلا و اصرار وقتی که میدونی باید بری. مثل پیام‌های پشت هم من وقتی که تو رفتی و من هم می‌دونستم باید برم پی زندگی‌ام. مثل ج.ا که می‌دونه باید بره ولی واسه راهپیمایی ۲۲ بهمن سنگ تموم می‌ذاره. زور آخر یعنی استیصال، یعنی درموندن، یعنی آخر خط.

تاریکی

صحنه 10

[شاروین در حال چیدن هفت سین روی میز، گوشی در دست، پیام ضبط می‌کند.]

شاروین: کجایی ایمان؟ چند ساعت دیگه سال تحویل میشه. صلات ظهر شما و نیمه شب ما... کاش اون دانشگاه خراب‌شده رو ول کنی بری پای هفت‌سین بانمکت بشینی و وقت تحویل برای من پیام تبریک بفرستی... اینجا مردم دارن توی خیابونا دنبال سبزه و سنبل می‌گردن. توی همون خیابونا که ما شعار می‌دادیم... توی اون پیاده‌روها که رد خون دیده بودیم حالا ردیف سبزه‌ها و سنبل‌ها و لاله‌ها و سینره‌ها نشسته... باورت می‌شه که بعد از همه‌ی اون اتفاقا، اون جنازه‌ها، سنگ قبر، داغدارا، خونای کف خیابون، باورت می‌شه که نوروز بیاد؟ ارغوان‌ها گل بدن و بیرق گلگون بهار افرشته بشه؟... باورت می‌شه ما دور هفت سین بنشینیم، شمع روشن کنیم و وسط خنده گریه کنیم؟...

[می‌رود بخاری را روشن می‌کند. و می‌آید سر سفره هفت سین می‌نشیند]

شاروین: از صبح بارون باریده. یه‌ریز و مدام. هواشناسی اعلام کرده اول فروردین، همه جا بارونیه. همه جای کشور و آدماش. بخاری رو تا درجه آخر زیاد کردم. اول فروردین به این سردی ندیده بودم تو این سی و چند سال... تازه این هنوز بهار آزادی نیست و من از حالا حق همم گرفته برای اون روز که قراره پای هفت سین بشینیم و زمزمه کنیم: در بهار آزادی، جای شهدا خالی.

تاریکی

صحنه 11

[صدای هجوم ماموران امنیتی به داخل خانه و دستگیری شاروین روی صحنه تاریک شنیده می‌شود. لحظاتی سکوت. نور می‌آید. خانه به هم ریخته و تلویزیون شکسته دیده می‌شود.]

تاریکی

صحنه 12

آنور می‌آید. همان صحنه قبل. پس از چند دقیقه نور می‌رود. چند دقیقه تاریکی. نور مجدداً می‌آید. صحنه تغییری نکرد. مجدداً نور می‌رود و چند دقیقه تاریکی. این روند یک بار دیگر تکرار می‌شود. سپس متن حکم دادگاه را در تاریکی می‌شنویم.¹

صدا: دادگاه با توجه به توضیحات فوق‌الذکر، اسناد و مدارک موجود در پرونده، گزارش اداره کل اطلاعات و سایر شواهد و قرائن موجود در پرونده بزهکاری متهم را محرز دانسته و به سبب راه‌اندازی وبلاگ و صفحات غیرمجاز در شبکه‌های مجازی و ارسال پیام‌های متعدد و خبررسانی به افراد معلوم‌الحال در خارج از کشور به استناد مواد 500 و 512 قانون مجازات اسلامی بخش تعزیرات و مجازات‌های بازدارنده مصوب 1375/3/2 متهم موصوف را به مجازات درجه پنج از بابت تبلیغ علیه نظام به تحمل هشت ماه حبس و از بابت ارتباط با بیگانگان به تحمل دو سال حبس تعزیری محکوم می‌نماید که مجازات اشد درباره متهم قابل اجراست.

پایان

متن‌های منتشرشده در این بخش، آثار برگزیده نخستین جشنواره نمایشنامه‌نویسی زن، زندگی، آزادی هستند. هرگونه استفاده، بازنشر یا اجرای این نمایشنامه‌ها تنها با اجازه کتبی از نویسنده مجاز است.

کانون هنرمندان فیلم و تئاتر برون‌مرز (آیفتا) مجوز لازم برای اجرای این آثار در جشنواره‌های آینده خود را از نویسندگان دریافت کرده است. با این حال، هرگونه اجرای دیگر، خارج از برنامه‌های رسمی آیفتا، نیازمند دریافت مجوز کتبی از نویسنده اثر است.

برای درخواست مجوز، لطفاً با ذکر نام نمایشنامه و مشخصات خود، با ایمیل زیر تماس بگیرید:

info@AIFTAA.com